

شعر پارسی

چهار غزل از عطار

عزم آن دارم که امشب نیم مست
پای کوبان کوزه دُردی به دست
سر به بازارِ قلندر در نهم
پس به یک ساعت بیازم هر چه هست
تا کی از تزویر باشم خودنمای
تا کی از پندار باشم خودپرست؟
پرده پندار می باید درید
توبه زُهاد می باید شکست
وقت آن آمد که دستی بر زخم
چند خواهیم بودن آخر پای بست
ساقیا در ده شرابی دلگشای
هین که دل برخاست، غم در سر نشست
تو بگردان دور، تا ما مرد وار
دور گردون زیر پای آریم، پست
مشتری را خرقه از سر برکشیم
زُهره را تا حشر گردانیم مست

پس چو عطار از جهت بیرون شویم
بی جهت در رقص آییم از آلت

— ۲ —

ای دل! ز جان درآی که جانان پدید نیست
با درد او بساز که درمان پدید نیست
حدّ تو صبر کردن و خون خوردن است و بس
زیرا که حدّ وادی هجران پدید نیست
ای مرد گُند رو، چه روی بیش ازین ز پیش
چندین مرو ز پیش که پیشان پدید نیست
ای دل یقین شناس که یک ذره سرّ عشق
در ضیق کفر و وسعت ایمان پدید نیست
فانی شو از وجود و امید از عدم بگر
کان چیز کان همی طلبی آن پدید نیست
از اصل کار، جان تو کی با خبر شود
که آنجا که اصل کار بُود، جان پدید نیست
عطار را اگر دل و جان ناپدید شد
ببُود عجب که چشمه حیوان پدید نیست

— ۳ —

از قوّت مستیم ز هستیم خبر نیست
مستم ز می عشق و چون من مست دگر نیست
مستان می عشق درین بادیه رفتند
من ماندم و از ماندن من نیز اثر نیست

زین پیش دلی بود مرا عاشق و امروز
 جز بی خبریم از دلِ خود، هیچ خبر نیست
 در دامنِ تو، دست، کسی می زند ای دوست!
 کو در ره سودای تو با دامنِ تر نیست
 دانی که چه خواهیم مینِ دلسوخته از تو؟
 - خواهیم که نخواهیم! دگرم هیچ نظر نیست
 عطار چنان غرقِ غمت شد که دلش را
 یک دم دلِ دل نیست زمانی سر سر نیست

— ۴ —

دی، پیرِ من از کوی خرابات برآمد
 وز دلشدگان نعرهٔ هیهات برآمد
 شوریده، به محراب فنا، سر بیر افکند
 سرمست، به معراجِ مناجات برآمد
 چون دُردی جانان ز ره نعره فروشد
 از مشرقِ جان، صبحِ تحیات برآمد
 چون دوست نقاب از رخ پر نور برانداخت
 با دوست فروشد به مقامات برآمد
 آن دیده کزان دیده توان دید جمالش
 آن دیده پدید آمد و حاجات برآمد
 مقصود بحاصل شد و مطلوب مُعین
 محبوب قرین گشت و مهمات برآمد
 بدباز جهان بود بدان کوی فرو شد
 واقبال بدان بود که شهمات برآمد

دین داشت و کرامات و به یک جرعه می عشق
بی خود شد و از دین و کرامات برآمد
عطار بدین کوی سراسیمه همی گشت
تا نفی شد و از ره اثبات برآمد

چهار غزل از صائب

ما اختیار خویش به صها گذاشتیم
سر بر خطِ پیاله چو مینا گذاشتیم
آمد چو موج، دامن ساحل به دست ما
تا اختیار خویش به دریا گذاشتیم
از جبهه گشاده گرانی رَوَد ز دل
چون کوه سر به دامن صحرا گذاشتیم
چون سیل، گرد کلفتِ ما هر قدم فزود
تا پای در خرابه دنیا گذاشتیم
از دست رفت دل به نظرباز کردنی
این طفل را عبث به تماشا گذاشتیم
صائب بهشتِ نقد درین نشأه یافتیم
تا دستِ رد به سینه دنیا گذاشتیم

— ۲ —

از یار ز ناسازی اغیار گذشتیم
 از کثرتِ خار از گلِ بی خار گذشتیم
 این باده زیاد از دهن ساغر ما بود
 مخمور ز لعلِ لبِ دلدار گذشتیم
 جایی که سخن سبز نگرده، نتوان گفت
 چون طوطی از آن آینه رخسار گذشتیم
 خاری نشد آزرده به زیر قدم ما
 چون سایه ابر از سر گلزار گذشتیم
 از خرقة تزویر نهچیدیم دکانی
 مردانه ازین پرده پندار گذشتیم

— ۳ —

یا حلقه ارادتِ ساغر به گوش کن
 یا عاقلانه ترکِ درِ می فروش کن
 چون می درین دو هفته که محبوس این خُمی
 سر جوشِ زندگانی خود صرفِ جوش کن
 بسیار نازک است سخن‌های عاشقان
 بگذار گوش را و سرانجامِ هوش کن
 چون صبح، در پیاله زرین آفتاب
 خونابه‌ای که می دهد ایام، نوش کن
 از روی تلخِ توسست چنین مرگ ناگوار
 این زهر را به جبهه واکرده نوش کن

ساقی صبح کرده ز میخانه می رسد
صائب وداع صبر و دل و عقل و هوش کن

— ۴ —

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن
در برومندی ز قحطِ برگ و بار اندیشه کن
از نسیمی دفتر ایام بر هم می خورد
از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن
بر لب بامِ خطر نتوان به خواب امن رفت
ایمنی خواهی، ز اوج اعتبار اندیشه کن
روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام
چون شود لبریز جامت، از خمار اندیشه کن
بوی خون می آید از آزارِ دل‌های دو نیم
رحم کن بر جان خود، زین ذوالفقار اندیشه کن
گوشه گیری دردِ سر بسیار دارد در کمین
در محیط پر شر و شور از کنار اندیشه کن
پشه با شب زنده‌داری خون مردم می خورد
زینهار از زاهد شب زنده‌دار اندیشه کن

تسلی و سلام

مهدی اخوان ثالث

برای پیر محمد احمدآبادی*

دیدى دلا، که یار نیامد
گرد آمد و سوار نیامد
بگداخت شمع و سوخت سراپای
و آن صبح زرنگار نیامد
آراستیم خانه و خوان را
و آن ضیف^(۱) نامدار نیامد
دل را و شوق را و توان را
غم خورد و غمگسار نیامد
آن کاخها ز پایه فرو ریخت
و آن کرده‌ها به کار نیامد

*. شعر در خطاب به زنده‌یاد دکتر محمد مصدق است.

۱. مهمان.

سوزد دلم به رنج و شکیت
 ای باغبان! بهار نیامد
 بشکفت بس شکوفه و پژمرد
 اما گلی به بار نیامد
 خوشید^(۱) چشم چشمه و دیگر
 آبی به جویبار نیامد
 ای شیر پیر بسته به زنجیر
 کز بندت ایچ عار نیامد
 سودت حصار و پیکِ نجاتی
 سوی تو و آن حصار نیامد
 زی تشنه کشتگاهِ نجیت
 جز ابر زهر بار نیامد
 یگی از آن قوافل پُریا-
 رانِ گهر نثار نیامد
 ای نادر نوادر ایام
 که ت فرّ و بخت، یار نیامد
 دیری گذشت و چون تو دلیری
 در صفّ کارزار نیامد
 افسوس کان سفاینِ حرّی
 زی ساحل قرار نیامد
 وان رنج بی حساب تو، درد اک
 چون هیچ در شمار نیامد
 وز سیفله یاورانِ تو در جنگ
 کاری بجز فرار نیامد

۱. خوشیدن: خشکیدن، خشک شدن.

من دانم و دلت، که غمان چند
آمد، ور آشکار نیامد
چندان که غم به جان تو بارید
باران به کوهسار نیامد

کتاب پریشان

نادر نادریپور

امید زیستنم، دیدن دوباره توست
قراربخشِ دلم، تابِ گاهواره توست
تو، ای شکوفه ایام آرزومندی!
بمان که دیده من روشن از نظاره توست
نگاه پاک توأم صبح آفتابی بود
کنون چراغ شبم چشم پر ستاره توست
به یک اشاره، مرا رخصت پریدن بخش
که مرغ وحشی دل، رام یک اشاره توست
به پاره کردنِ اوراقِ هر کتاب مکوش
دلم کتابِ پریشان پاره پاره توست
شبی نماند که بی‌گریه‌ام به سر نرسید
زلالِ اشکِ پدر، برق گوشواره توست
دلم چو موج، به سر می‌دود ز بیمِ زوال
کرانه‌ای که پناهش دهد، کناره توست
خجسته «پوپک» من، - ای یگانه کودک من! -
امید زیستنم، دیدن دوباره توست

فریاد از آن

فخرالدین مبارکشاه

آنکه که خواب بود، ترا دل به خواب دید
در تیره شب به دیده جان آفتاب دید
جانی پر از نشاط ترا در کنار یافت
گوشی پر از سماع به کف بر شراب دید
فریاد از آن مقام که بیدار گشت دل
و آگاه شد که این همه دولت به خواب دید
زلفش ندید در کف و از دست روزگار
نزدیک شد که بگسلد از بس که تاب دید

همت فقر

علی اکبر دهخدا

کار با هجرِ یار افتادم	بنگر تا چه کار افتادم
تا که بار غمش کشم بر دل	از همه کار و بار افتادم
تشتت از بام و بر زبانها نام	بخیه بر روی کار افتادم
خون دل شد نگار رخ تا چشم	بر رخ آن نگار افتادم
گولی من به کار عشق مگیر	نه به یک چه دو بار افتادم
سرِ عشاق بودمش به شمار	وین زمان از شمار افتادم
نرگسِ مست او بین و مپرس	کز چه زینسان خمار افتادم
منعمان را غم گدایان نیست	تجربتها هزار افتادم
همت فقر کار دارد و بس	مژده کاکنون به کار افتادم

ترجمه منظوم قطعه عربی^(۱)

علی اکبر دهخدا

فعالاً فراموش کرده‌ام، گویا ثعالبی در یتیمه‌الدهر از امثال فارسی که به عربی ترجمه شده است می‌گوید: ابوالحسن احمدابن مؤمل کاتب ابی‌الحسن فائق‌الخاصه قطعه‌ای از رودکی را به عربی ترجمه کرده است، آن این است:

تصوّرالدنیا یمین‌الحجی لا باللّتی انت بها تنظر
الدهر بحر فاتخذ زورقاً من عمل الخیر به تعبیر

لکن از سوء حظ قطعه رودکی را نیاورده است و من آن را به صورت ذیل بار دیگر به فارسی ترجمه کردم:

به چشم نهان نی به چشم عیان اگر در جهان جهان بنگری
بدانی که دریاست، وز فعل نیک سماری^(۲) کنی تا بدو بگذری

۱. یغما، سال ۳، شماره ۱۰، دی ۱۳۲۹، ص ۴۰۷.
۲. زورق.

خنده گریه

آذربایگدلی

پیرم و عادت طفلان دارم به من این شوخی طبع ارزانی
گاه از خنده کنم گلریزی گاه از گریه گلاب افشانی
گر کنم خنده نه از بی‌خردیست ور کنم گریه نه از نادانی
اولم خنده ز بی‌دردی بود آخرم گریه ز بی‌درمانی

شکایت از پیری

میرزا نصیر

گرم پیرانه‌سر بودی دماغی
ولی پیری چنانم برده از کار
بهار عمر را وقت اینقدر نیست
به پیران کهن غم سازگار است
دماغ از باده می‌شستم به باغی
که نشناسم می از خون و گل از خار
چو فصل گل، دو روزی بیشتر نیست
تو شادی کن، ترا با غم چه کار است

شکایت و مفاخرت شاعر^(۱)

عبدالواسع جبلی

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا
وز هر دو نام ماند چو سیمرخ و کیمیا
گر من نکوشمی به تواضع نبینمی
از هر خسی مذلت و از هر کسی عنا
با این همه که کبر نکوهیده عادتی است
آزاده را همی ز تواضع رسد بلا
آمد نصیب من ز همه مردمان دو چیز
از دشمنان خصومت و از دوستان ریا
هرگز ندیده و نشنیده است کس ز من
کردار ناستوده و گفتار ناروا
در پای جاهلان نپراکنده‌ام گهر
وز دست ناکسان نپذیرفته‌ام عطا

۱. نقل از مجله آینده، شماره ۱، تیرماه ۱۳۰۴، ص ۳۲.

این فخر بس مرا که ندیده است هیچ کس
در نثر من مذمت در نظم من هجا
و آن را که او به صحبت من سر در آورد
جویم به دل محبت و گویم به جان ثنا
اهل هری مرا شناسند بر یقین
تا رحلتی نباشد زین منزل فنا
مقدار آفتاب ندانند مردمان
تا نور او نگردد از چشمها جدا

پرده‌داری

باستانی پاریزی

دیشب که نسیم پیش گلها بوده است
از یک یکشان بندِ قبا بگشوده است
ای غنچه تو پیرهنِ مدر، بیهوده است
گلبرگ تو هم به شبنمی آلوده است!

ما شکست خوردیم

یحیی آراین‌پور

یک عمر زدیم پنجه با دشمن دون
او کهنه حریف بود ما ساده درون
جانی کن‌دیم لیک بیهوده و مفت
نانی خوردیم لیک آغشته به خون

دو گونه باشد مردم...

رشید یاسمی

دو گونه باشد مردم، به قوت تأثیر
خرد چو هستی او اندر آورد به حساب
یکی ز گیتی ز آنگونه بی اثر گذرد
که مرغ آبی گاه شتافتن بر آب
یکی دگر چو نشانی که بر کنند به سنگ
اثر گذارد از قول و فعل در هر باب

ترانه افغانی^(۱)

هلا ماه بلند آسمانی مرا همپات بیر گر می توانی
مرا همپات بیر ای نوردیده مبادا در سفر تنها بمانی

۱. نقل از مجله عرفان (کابل).